

حکایت عاشقی که خفته بود و معشوق بر او عیب گرفت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود
بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش به بالینش فراز
دید او را خفته وز خود رفته باز
رقعه‌ای بنبشت چست و لایق او
بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد
رقعه برخواند و برو خون بار شد
این نوشته بود کای مرد خموش
خیز اگر بازارگانی سیم گوش
ور تو مرد زاهدی، شب زنده باش
بندگی کن تا به روز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق، شرم‌دار
خواب را با دیده عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید به روز
شب همه مهتاب پیماید ز سوز
چون تو نه اینی نه آن، ای بی‌فروغ
می‌مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخفتد عاشقی جز در کفن
عاشقش گویم، ولی بر خوشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی
خواب خوش بادت که نااهل آمدی